



بعد از یک سال و نیم قاعداً باید عادت می‌کرد به دیدن هر روزه بدن‌های پر از مویی که بعضی‌اشان با تن مردها فرق چندانی نداشتند! گاهی، وقتی چشم رویا خانم را دور می‌دید خیلی آهسته، همراه لبخندی صمیمانه می‌گفت؛ «اگه دو سه هفته یک‌بار بیای کمتر درد داره!» اما زنها منظورش را نمی‌فهمیدند، نمی‌خواستند بفهمند!

چهره‌اش جوری بود انگار تخم‌مرغ گندیده زیر دماغش گرفته باشند، وقتی زر ورق‌های سیاه و قهوه‌ای از موم و مو را درون سطل آشغال می‌چپاند و در همان حال از گوشه‌ی چشم چهار دانگ از شش‌دانگ حواسش به پشت پاراوان بود، مبادا رویا خانم سرزده این‌طرف بیاید و نفرت را در چهره‌اش ببیند. شرط کاری‌اش بود. «نباید از هیچی بدت بیاد، باید لذت ببری از اینکه زیبایی می‌دی به هم‌جنسات!»

ترجیح می‌داد این زیبایی‌ها را به سر و صورت هم‌جنسانش بدهد

تا... البته باهوش‌تر از آن بود که نفهمد کمی لبخند اضافه یعنی انعام بیشتر! همیشه خنده روی لب‌هایش بود، لبخند برای مشتری‌های مسن‌تر و خنده‌ی درست و حسابی برای خانم‌های جوان! می‌دانست اگر فقط با دهان بسته لبخند بزند شیطنت چهره‌اش کمتر می‌شود و شیرینی و ملاحظتی زنانه پیدا می‌کند، اسم این لبخندش را گذاشته بود؛ خنده‌ی مادرشوهرپسند! خنده‌ای که دندان‌های خرگوشی‌اش را نشان می‌داد به درد جوان‌ترها می‌خورد. رویا خانم می‌گفت؛ «این جوروی که می‌خندی یهو می‌شی یه دختر بیچه دوازده ساله که می‌خواد یه غلطی بکنه!» همیشه دقت می‌کرد رویا خانم غلط‌هایش را نبیند، باید کارش را به هر شکل و با چنگ و دندان حفظ می‌کرد. خودش آن آرایشگاه و رویا خانم را میان چندین آرایشگاه دیگر در آن محله برای کار انتخاب کرده و از انتخابش هم راضی بود، آنجا برایش امن و امان بود.


موقع کار کردن مجبور بود از همه توانایی‌هایش استفاده کند، چون چشم به هم می‌زد سر ماه می‌شد و وقت پرداخت اجاره‌خانه و هنوز نفس نکشیده فصل تمام می‌شد و موعد پرداخت شهریه و هزینه‌های مدرسه خواهر و برادر کوچک‌تر!

— لایلا، جارو!

زیر لب گفت؛ «لی‌لی!»

از "سوهان" متنفر بود! پشت سر میمنت به او سوهان می‌گفت، سوهان روحش بود، صدایش هم مثل سوهان کشیدن روی آهن بود. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کرد همسن هستند، ولی او کوپ می‌کند و لی‌لی نظافت. هرگز نمی‌گفت؛ «مو کوتاه کردن، فقط و فقط کوپ!»

دستکش‌های نازک چسبناکش را از دست‌ها بیرون کشید و دستکش‌های کلفتی را پوشید که روزگاری زرد بودند. جاروی دسته‌بلند را از گوشه دیوار برداشت و به سالن اصلی آرایشگاه رفت. رویا خانم

۹  افسانه نیک پور

اصرار داشت همه بگویند سالن، وگرنه به تنها جایی که شباهت نداشت سالن بود. اتاقی نه چندان بزرگ با دو ردیف آینه‌های بزرگ قاب فرفورژه قرمز و سیاه و طلایی؛ بی‌ریخت‌ترین! صدای ناموزون موسیقی پاپی که از بلندگوهای قدیمی کامپیوتر روی میز رویا خانم بلند می‌شد گوشش را می‌آزرد، این هم یکی دیگر از چیزهایی بود که هرگز به آن عادت نمی‌کرد. اگر می‌توانست کاری در یک آرایشگاه بالای شهر پیدا کند...

به زن چهل، چهل و پنج ساله‌ای که چپ و راست موهای تازه قیچی خورده‌اش را در آینه برانداز می‌کرد، لبخندی مادرشوه‌رپسند نشان داد و پیش از اینکه شروع به جمع کردن کپه موهای روی زمین بکند، گفت:

— چقدر موی کوتاه بهتون می‌آد، خیلی ناز شدین!

البته هیچ ناز نشده بود. مدل مصری اصلاً به موهای نیمه سوخته و وزوزی‌اش نمی‌آمد. بهتر بود موها تا روی شانه‌اش باشند که همیشه آن را پشت سرش جمع کند، لابد با یک کلیپس قد کله‌ی...

رضایت و خرسندی از صدای زن می‌بارید، وقتی لبخند لی‌لی را جواب داد و گفت:

— راست می‌گی؟!

معلوم بود دلش می‌خواهد تعریف بیشتری بشنود. انعام بده بود، داد می‌زد!

— وای آره، نه که صورتتون کشیده‌س... موی گرد خیلی بهتون می‌آد! مبارکتون باشه!

رضایت در چهره زن بیشتر شد. با لبخندی دوستانه گفت:

— قریون دستت یه آینه بگیر پشت سرمو ببینم.

لی‌لی جارو را به دیوار کناری تکیه داد و آینه کوچک با قاب

پلاستیکی سفید پر لک را از روی میز بغل برداشت، می دانست باید جوری آینه را بچرخاند که مشتری متوجه خط ناصاف پشت گردنش نشود، وگرنه باید به میمنت جواب پس می داد. در آینه‌ی بزرگ روبه‌رو، به چشمان راضی و شاد زن نگاه کرد و گفت:

— به نظرم برآشینگ هم بکنید تا موهاتون لخت بریزه کنار صورتتون.

زن با تردیدی امیدوارانه پرسید:

— پولش چقدر می شه؟

انگار باید قید انعام را می زد:

— چیزی نمی شه چون کوپ داشتین!

— باشه، یه باره دیگه، بله برون دختر بزرگمه. می گی بیاد برام

برآشینگ کنه؟

لی لی آینه را سر جایش گذاشت، بعد از کلی تبریک و "به سلامتی"

گفتن های معمول به مشتری، بلند گفت:

— میمنت جون... خانم برآشینگ می خوان.

بهتر از میمنت می توانست کار مشتری را راه بیندازد، ولی اجازه

نداشت. میمنت روی میز رویا خانم خم شده بود و به حساب و کتابش

می رسید. نگاه اخم آلودش از لی لی گذشت، بلافاصله با لبخند ساختگی

لب هایش کش آمدند و رو به مشتری گفت:

— دو دقیقه...

رویا خانم چشم های سرخ و متورمش را از آینه‌ی بزرگ نمای روی

میزش گرفت. مژه های تازه اذیتش می کردند. خسته و کلافه به میمنت

گفت:

— برو به کار خانم برس بعداً حساب می کنیم.

میمنت دفتر یادداشت کوچک را در جیب پشت شلوار جین تنگش

چپاند. بلوز بافتنی چسبان زرد را که به زحمت شکم پرچربی اش را

## ۱۱ افسانه نیک پور

می پوشاند، کمی پایین کشید و لخلخ کنان طرف مشتری منتظر رفت. با نُوک صندل مشکی لژدارش اشاره‌ای به کمی مو خرده کرد که هنوز زیر چرخ صندلی مشتری جا مانده بود و به لی لی گفت:

— اینجا...

لی لی آنجا را هم جارو کشید و مو خرده‌ها را در خاک‌انداز ریخت. به سرعت جارو و خاک‌انداز را پشت پاراوان برد، دستکش‌ها را درآورد و پیش از اینکه سر جای مناسب، پشت سر زن مو مصری بایستد، سشوار را از جای مخصوصش برداشت. میمنت میان برس‌های گرد پر از مو دنبال برس متوسط گشت و همزمان رو به لی لی گفت:

— کریستال!

جوری گفت "کریستال" که جراح‌ها موقع جراحی می‌گویند پنس! لی لی شیشه‌ی مکعب مستطیل دراز را از طبقه‌ی کنار دستش برداشت، چقدر دلش می‌خواست به زن مو مصری بگوید؛ «این نرم‌کننده و حالت‌دهنده‌ی گرون‌قیمت نیست‌ها... ارزون‌ترین ژل ایرونیه!» زن، ساده و مهربان به نظر می‌رسید.

— شمام خودت از اینا به موهات می‌زنی؟!!

میمنت کمی از مایع درون شیشه مکعب مستطیل را کف دستانش پمپ زد و نفس گرفت تا پاسخ زن را بدهد که در آینه دید، طبق معمول روی صحبت زن با لی لی بوده. لی لی لبخند بر لب گفت:

— هر روز صبح، وگرنه که موهام وز می‌کنه می‌ره هوا!

با گفتن این حرف به چشم و ابرو و صورتش شکلکی داد و ادای به هوا رفتن موهایش را درآورد. اگر آن‌قدر به درآمد آرایشگاه نیاز نداشت راحت می‌گفت؛ «بمیرم هم از این آشغال به موهام نمی‌زنم.» صبر کرد تا میمنت موهای کوتاه زن را به مایع ژل آغشته کند و بعد سشوار را روشن کرد.

— ماشاالله موهات خیلی قشنگه!

زن مو مصری با گفتن این حرف، به دور و برش نگاه کرد تا چوب پیدا کند و بزند به تخته، چوبی دور و بر نبود. اگر زن از خود میمنت تعریف کرده بود او بلافاصله دسته‌ی چوبی یک برس را تقدیمش می‌کرد... یک‌بار اتفاق افتاده بود، ولی حالا با جدیت موهای زن را دور برس گرد می‌پیچید و همزمان سر سشوار را روی برس تنظیم می‌کرد. صدای بلند و کرکننده‌ی سشوار مانع از حرافی مشتری نمی‌شد، هوار می‌زد:

— منم وقتی بیست سالم بود موهام همین شکلی بود، تا زیر... باسنم، شایدم بلندتر!

خنده‌ی میمنت بیشتر پوزخند بود وقتی گفت:

— پس حسابی مصیبت داشتید!

— توی اون سن و سال کی به سختی‌های خوشگلی فکر می‌کنه؟ تازه، به دونه از این نرم‌کننده‌های حالا هم نبود، زمان جنگ بود دیگه... فقط شامپو "دارمو" داشتیم و "سدرِ صحت"!  
لی‌لی در ذهنش حساب کرد؛ «پس باید بیشتر از چهل سالش باشه... خوب مونده!»

— شما با چه شامپویی موهات رو می‌شوری عزیزم؟!

حالا دیگر میمنت واقعاً با خشونت موهای زن را می‌کشید و سرعت کارش بیشتر از همیشه شده بود. لی‌لی میانه‌داری کرد:

— قبل از اینکه پیام اینجا با هر چی دستم می‌رسید می‌شستم، ولی میمنت جون شامپوی «...» رو بهم معرفی کرد و موهام رو نجات داد!  
با یک تیر دو نشان زد؛ مو و پوست سر مشتری را نجات داد و مطمئن بود پورسانتی هم از فروش شامپو گیرش خواهد آمد، شک نداشت این مشتری هم موقع رفتن یکی از شامپوهای خاک‌گرفته و

بنجل آرایشگاه را می‌خرد. چندان هم عذاب وجدان نداشت، واقعاً شامپوی بدی نبود، رفتار خشن میمنت هم متعادل‌تر شد و شروع کرد از خوبی‌های شامپوها و نرم‌کننده‌هایی که در آرایشگاه به مشتری‌ها ارائه می‌دادند تعریف کردن! لی لی فهمید بحث و جدل حسابی در پیش دارد سر پورسانت فروش شامپو ولی ته دل ناامید نبود، رویا خانم هوایش را داشت. می‌دانست اگر خوشگل نبود خیلی زودتر از این‌ها میمنت می‌توانست زیرآبش را بزند، چیزی که فراوان بود؛ کارگر ساده‌ی آرایشگاه، ولی رویا خانم می‌فهمید چرخیدن لی لی در آن "سالن" چقدر به رونق کسب و کارش کمک می‌کند!

صورت گرد با پیشانی بلند و چانه‌ای کمی نوک تیز، در زیبایی‌اش تأثیر چندانی نداشت، آنچه در چهره‌اش نگاه‌ها را جذب می‌کرد چشم‌های درشت قهوه‌ای‌اش بود که سفیدی کمی داشتند، با نگاهی مصمم و سرشار از زندگی! ابروهای پهن با موهای بلند و آراسته شده رو به بالا و فاصله نسبتاً زیاد انتهای ابروها با چشم‌هایش که در صورت‌های دست‌نخورده‌ی دخترها کمتر دیده می‌شد و شکل منحصر به فرد لب‌ها زیبایی‌اش را تکمیل می‌کرد. لب پایین لی لی شبیه دو ماهی قرمز تپل بود که سرهایشان به هم چسبیده باشد. حتی دندان‌های خرگوشی او که بر اثر بی‌توجهی در دوران کودکی کمی شکل کتابی به خود گرفته بودند به خاص بودن صورتش دامن می‌زدند. لی لی هر وقت در آینه نگاه می‌کرد بابت بینی کوچک و بی‌نقصی که از مادرش به ارث برده بود خدا را شکر می‌کرد!

بالاخره کار خانم مو مصری تمام شد، دل نمی‌کند از آینه! خوب پیدا بود از آخرین باری که این‌طور احساس زیبایی کرده بود مدت‌های مدیدی می‌گذشت. لی لی به تندی سراغ پالتو و چادر مشکی مشتری رفت و منتظر شد ببیند این بار هم درست حدس زده یا نه؛ درست

حدس زده بود. زن میان خرت و پرت‌های کیف مشکی کارکرده‌اش گشت و کیف پول را بیرون آورد. صبر کرد تا لی لی پالتو را از پشت سر برایش بگیرد و در پوشیدنش کمک کند، سپس میان اسکناس‌هایش گشت و یک دوهزار تومانی کهنه پیدا کرد، با لبخندی بزرگ‌منشانه اسکناس را در جیب شلوار جین لی لی چپاند و گفت:

— قابل تو رو نداره عزیزم!

واقعاً قابل نداشت... ولی از هیچ بهتر بود و تشکر و لبخند لی لی را در پی داشت.

مشتری دیگری در سالن نبود. لی لی خسته و کوفته به آشپزخانه کوچک رفت تا ناهار رویا خانم را گرم کند، ساعت از دو ظهر گذشته و خودش هم هنوز چیزی نخورده بود و دلش ضعیف می‌رفت، ولی وقتی یاد عدس پلوی سوخته‌اش می‌افتاد اشتهايش کور می‌شد. دست‌پخت نامادری‌اش روز به روز بدتر می‌شد، بس که بی‌حال بود! قابلمه استیل کوچک رویا خانم را از یخچال بیرون آورد، باید غذای درون آن را در قابلمه تفلون درب و داغان گرم می‌کرد تا نسوزد. ناخنکی به گوشت‌های لوبیا پلو زد. هنوز قابلمه را روی گاز نگذاشته بود که صدای دیلینگ‌دیلینگ زنگباد بالای در ورودی سالن بلند شد؛ مشتری دیگری آمده بود.

مانده بود زیر قابلمه را روشن کند یا نه که صدای رویا خانم را شنید:

— لی لی جون... خانم اصلاح دارن.

فهمید میمنت و رویا خانم واقعاً گرسنه‌اند، وگرنه کار بند انداختن را یکی‌اشان انجام می‌داد. خوشحال شد، این اتفاق به ندرت پیش می‌آمد و این یعنی باز هم پول بیشتر! از کتری روی گاز کمی آب دور لوبیا پلو ریخت و زیرش را روشن کرد. دست‌هایش را بی‌آنکه کثیف باشند با پشت شلوارش پاک کرد. موهای بلندش را که زیر و رو بسته بود، پشت



شانه انداخت و از آشپزخانه بیرون آمد. با یک نگاه به مشتری تازه‌وارد، سر و وضعش را سنجید؛ زن، مال آن دور و برها نبود. هر چند کیف، کفش، پالتو و شال زن به نظر گران‌قیمت می‌رسید، ولی صورتش دست‌نخورده بود. موهایش تماماً خاکستری و وز کرده، ابروها پاچه‌بزی و موهای صورتش از همان فاصله‌ی چند متری هم دیده می‌شد. شصت ساله به نظر می‌رسید... شاید هم پنجاه ساله‌ی خسته! با اینکه ظاهری خشک و عبوس داشت، ولی انعام بده بود، داد می‌زد!

لی‌لی نگاه خیره‌ی زن را به خودش ندید، چون با خوش‌خدمتی دست طرف کیف و شال زن برد تا آن‌ها را از او بگیرد. وقتی پالتوی لطیف و خوش‌جنس مشتری را به رخت‌آویز کج و کوله آویزان می‌کرد متوجه شد زن چشم از او برنمی‌دارد. چیز عجیبی نبود و تازگی نداشت. خیلی از مشتری‌ها به صورتش زل می‌زدند، این زن هم از همان‌هایی بود که حتماً می‌گفت؛ «ابروهام رو مثل خودت درست کن!»

لباس‌های مشتری تازه‌وارد را که پشت در آویزان کرد؛ صندلی مخصوص اصلاح را نشانش داد و با رویی خوش، از زن خواست روی آن بنشیند. پیش‌بند سفید را از درون کتو بیرون آورد و در همان حال به رویا خانم گفت:

— غذاتون روی گازه!

رویا خانم کلافه از مژه‌های ناراحتش، از پشت میز بلند شد و نزدیک صندلی مخصوص اصلاح آمد. به زن کمک کرد تا در حالت راحت‌تری روی صندلی بخوابد و زمزمه‌وار به لی‌لی گفت؛ «به صورتشون پودر بزن!»

نگاه لی‌لی به کفش‌های رویا خانم افتاد، او هم فهمیده بود این مشتری با بقیه فرق دارد و دمپایی‌های همیشگی‌اش را زیر میز عوض کرده بود، نمی‌خواست مشتری تازه، ترک‌های پاشنه پاهایش را ببیند.